

کلمه نوشته به من داد و با صدای بلند در جوابم گفت (جمال یعقوبزاده یکی از فداییان جوان است و چون تحصیلات عالی دارد و از تشریفات اطلاعات کاملی دارد به همین جهت در کارهای تشریفاتی از او کسب نظر می‌کنم). وقتی جملات پیشه‌وری که تعمداً با صدای بلندتری ادا می‌شد تمام گردید، مجدداً نگاهی به یادداشت کرده آنرا خواندم و باز به صورت پیشه‌وری خیره شدم. پیشه‌وری با حرکت چشم و لب به من فهماند که حرفی نزنم. من بی‌اختیار به اطراف نگاه کردم تا ببینم آیا کسی در اطاق او هست یا نه!! ولی هیچکس نبود در نتیجه سکوت کردم و یادداشت را در جیبم گذاردم. پیشه‌وری با اشاره دست یادداشت را از من گرفت و پاره پاره کرد. در یادداشت نوشته بود «هر وقت دوتائی تنها شدیم به تو می‌گوییم یعقوبزاده کیست.»

«اتفاقاً عصر آن روز شبستری را دیدم و جریان را به او گفتم او لبخند تلخ و زهراگینی بر لبانش نقش بسته گفت بیچاره پیشه‌وری او مثل گنجشک در پنجه عقاب اسیر است. بعدها شنیدم که به دستور کراسنیک کنسول شوروی در کنار میز او دستگاه ضبط صوتی که کلیه مذاکرات تلفنی و حضوری او را ضبط می‌کند نصب کرده‌اند و با وجودی که پیشه‌وری دوبار متوجه شده و به وسیله دوستانش از حضور دستگاهی که صدای او را به خارج می‌فرستد مطلع شده و دستور جمع‌آوری دستگاه را داده بود ولی کراسنیک مجدداً دستور داد چند دستگاه دیگری که بدون سیم و خیلی کوچک بوده در اطراف اطاقش نصب کنند تا کوچکترین حرکت او به خارج منعکس شود علت سوءظن شدید کراسنیک سرکنسول شوروی به پیشه‌وری تماس زیاد و دائم جرالده دوه‌ر کنسول امریکا با او بوده. جرالده خود را از دوستان صمیمی پیشه‌وری معرفی کرده و چندین بار نیز علناً او را حمایت نموده بود. کراسنیک یکبار روابط صمیمانه دوه‌ر با پیشه‌وری را در مجلس که من هم حضور داشتم بیان کرد. او می‌خواست ما این مطلب را به پیشه‌وری بگوییم و او رابطه‌اش را با دوه‌ر قطع کند. من هم همان شب ماجرا را برای پیشه‌وری گفتم و پیشه‌وری گفت یکی از جاسوسان کنسولگری این مطلب را محرمانه به من گفته و من هم از دوه‌ر خواهش کرده‌ام روابطش را با من کمتر کند. دوه‌ر هم به ظاهر رابطه‌اش را کمتر کرد ولی در خفا به وسیله دو نفر با پیشه‌وری در تماس بود و سعی داشت او را به طرف امریکا بکشاند.

« (جرالد دوهر) که پس از فرار پیشه‌وری به تهران آمد، ابتدا رئیس اداره عشایری، سپس رئیس اداره سیاسی سفارت امریکا شده. او از امریکاییان فعال، با هوش و علاقه‌مند به حرفه خود بود او می‌خواست به سرعت نفوذ امریکا را در ایران زیاد کند. به همین جهت او با سرلشکر رزم آراء رئیس ستاد ارتش روابط صمیمانه برقرار کرد و چند سفر نیز به مناطق عشایری کرد و با پسران صولت قشقایی نیز روابطش خوب شد او در برگرداندن املاک قشقایها به آنها رل حساسی داشت و وقتی که جبهه ملی فعالیت سیاسی خود را آغاز کرد پس از اینکه دکتر گریدی که کمونیست‌های ایران به او (قصاب یونان) نسبت داده بودند به تهران آمد، چون دکتر بقایی در یکی از جلسات مجلس شورایملی بر علیه دوهر و فعالیت او برای روی کار آمدن رزم آراء صحبت کرد. وزارت امور خارجه او را تعویض و شغل مهمه دیگری در واشینگتن به او واگذار کرد.

«پس از اینکه حکومت پیشه‌وری متلاشی و من پس از گرفتاری به تهران آمدم دوهر را دیدم و با او صحبت‌های زیادی کردم، او درباره دستگاه ضبط صدای پیشه‌وری که در کنار میزش نصب شده بود گفت:

«وقتی برای دومین بار شورویها دستگاه ضبط صدا در کنار میز پیشه‌وری گذاشتند، من پس از دو هفته جریان را به او اطلاع دادم و او بلافاصله دستور داد سیمها و دستگاه را جمع‌آوری و چند نفر از کسانی که مورد سوءظن واقع شده بودند بازداشت کردند، من به او گفتم که این چند نفر بی‌گناه هستند و عامل حقیقی کراسنیک سرکنسول شوروی است. وقتی دومین دستگاه برچیده شد شورویها دو دستگاه کوچک فرستنده که اندازه هریک از آنها به اندازه یک قوطی سیگار بود یکی در دفتر کار و دیگری در خانه‌اش نصب کردند. این دستگاهها که مخصوص وزارت کشور و امنیت شوروی (ام.گ.و.د) ساخته شده و مأمورین (ریا) آن را در وین و مسکو به کار می‌گذاشتند از یک طرف صدایی که تا ۲۰ متری آن پخش می‌شود گرفته و پخش می‌کند و از طرف دیگر نیرو می‌گیرد. و باطری کوچک آن کار می‌کند. در ۲۰۰ متری این دستگاه فرستنده، دستگاه دیگری نصب می‌شود که اشعه‌های فرستنده را می‌گیرد و ضبط می‌کند.

«جاسوسان شوروی اینگونه دستگاهها را بر بالای بام سفارتخانه‌ها به خصوص اطاق سفرا و کسانی که مورد نظرشان هستند و یا در مجاورت دستگاههای تلفن می‌گذارند و مذاکراتی که می‌شود کنترل می‌کنند. امریکایی‌ها

نیز دستگاهی اختراع کرده‌اند که در اختیار اداره امنیت (سی.ای.ا) گذارده‌اند. این دستگاهها که با باتری کار می‌کند وقتی به دستگاههای فرستنده جاسوسان شوروی که در ۲۴ ساعت مشغول پخش اشعه فرستنده است نزدیک می‌شود وجود آنها اطلاع می‌دهند و در نتیجه هرچه دستگاه مزبور به دستگاه فرستنده نزدیک شود محل آنها واضحتر نشان می‌دهد و بدین ترتیب دستگاههای جاسوسان شوروی کشف می‌شود.

«چون ما اطلاع یافته بودیم که شورویها چنین دستگاهی در اطاق و خانه پیشه‌وری کار گذاشته‌اند، لذا جریان را محرمانه به او اطلاع دادیم و از این جهت او از آن روز صحبت‌های محرمانه خود را در محیط سرباز و در باغ و یا جایی که سرپوشیده نبود می‌کرد و علت اینکه آن روز نتوانست در پشت میز کارش هویت (جمال یعقوب‌زاده) را برای شما آشکار کند به علت وجود همان دستگاههای گیرنده و فرستنده سری شورویها بود.»<sup>۱</sup>

دکتر جهانشاهلو هم سوابق غلام‌یحیی و نحوه رفتار غارتگرانه او را با مردم زنجان و دیگر شهرهای آذربایجان، چنین شرح می‌دهد:

«در آستانه جنگ جهانی که روسها بیگانگان را به دستاویز امنیتی از کشور اتحاد شوروی می‌رانند آقای غلام‌یحیی نیز با ایرانیان مهاجر به آذربایجان ایران روانه شد و در بخش سراب سکنی گزید. به جوری که از او شنیدم نخست در روستاهای سراب، شیره (دوشاب) می‌فروخت اما پس از آشنایی با چند تن دزد به کار قصابی پرداخت. او خود گفت که روزی دو تن به من گفتند که از شیره‌فروشی پولی در نمی‌آید اگر تو بتوانی قصابی کنی ما گوسفندش را از راه دور تأمین و درآمدش را میان خود تقسیم می‌کنیم. من پذیرفتم و آنها شبانه از روستاهای دوردست گوسفند می‌دزدیدند و من در روستای خود و دیگر روستاهای دورتر گوشت را می‌فروختم و در ضمن تبلیغات ضد دولتی و کمونیستی نیز می‌کردم تا اینکه ژاندارمها مرا دستگیر و زندانی کردند.

«او پس از رهایی از زندان به عضویت اتحادیه کارگران حزب توده در آذربایجان درآمد و در آستانه تشکیل فرقه دمکرات او مسئول اتحادیه کارگران شهر میانه بود. هنگامی که در مهرماه ۱۳۲۴ در تبریز کنگره فرقه تشکیل شد و من

(۱) نویسنده خود را معرفی نکرده است.

در آن شرکت کردم او در آنجا پادویی می‌کرد و من نخستین بار او را در آنجا دیدم. «در آغاز آذرماه ۱۳۲۴ با جنگ‌افزاری که روسها توسط کاپیتان نوروزاف در اختیار او گذاشتند شهر میانه را از دست دولتیان درآورد و من یکبار از آن یاد کرده‌ام. او را در اواخر آذرماه با گروهی فداییان سراب و میانه از تبریز به یاری فداییان زنجان فرستادند. من تا در زنجان بودم به او و فداییان دسته او مهار زدم و نگذاشتم که به حقوق مردم تجاوز کنند اما پس از رفتن من از زنجان به تبریز او و فداییان زیر فرماندهیش روی آدم‌کشان و غارت‌گران تازی و مغول و غز را سپید کردند.

«چنانکه یکبار دیگر نیز اشاره کرده‌ام او و همدستانش روستاهای آقای اسعدالدوله ذوالفقاری و نواحی افشار و کرسف و قیدار و بخش خدابنده و سجاسرود را غارت و ویران کردند. اکنون برای نمونه یکی از تسهکاربهای او و همدستانش را می‌نویسم چون به‌راستی اگر بخواهم تنها تسهکاربها و غارتهای آنان را بنویسم خود کتابی خواهد شد.

در شهریور ماه ۱۳۲۵ روزی در تبریز در دانشگاه بودم که گفتند که آقای پیری آمده است به نام علیقلی خان ابهری و می‌خواهد نزد شما بیاید. گفتم بفرمایند. آقای نزدیک به ۷۰ سال با موهای سپید اما قدی کشیده و عبایی به‌دوش آمد و خودش را معرفی کرد و گفت شما مرا نمی‌شناسید اما آقای سرتیپ مرا خوب می‌شناسند (مقصود پدر من بود). من گفتم از دیدارتان شادم و آماده‌ام هر فرمایشی که دارید انجام دهم. او گفت تقاضایی ندارم تنها آمده‌ام وضع خودم را به شما بگویم و مرخص شوم چون حال و روز من جوری است که به هر کسی گفتمی نیست اما با لطفی که خانواده شما و بخصوص مرحوم امیر (مقصود جهانشاه خان امیر افشار بود) و آقای سرتیپ به بنده داشتند و دارند شما را محرم می‌دانم. گفتم بفرمایند. او گفت هنگامی که شما از زنجان به تبریز آمدید و غلام‌یحیی همه‌کاره زنجان شد سرفداییانی که شما در بخشها گمارده بودید عوض کرد و شخصی به نام کاپیتان شکور غفاری را به ابهر فرستاد. او روزی با چند فدایی به خانه من آمد. من از آنها چنانکه رسم است پذیرایی کردم سپس آقای غفاری گفت آقای علی‌قلی خان شما اسلحه دارید و باید بدهید. من گفتم من یک تفنگ پنج‌تیر روسی داشتم هنگامیکه از طرف آقای دکتر جهانشاهلو به ما اخطار شد که باید جنگ‌افزارها را بدهیم من آنرا به فداییان دادم و رسید دارم و

یک تفنگ شکاری ساچمه‌زن هم دارم که اینجا است و اگر باید آن را هم بدهم آماده است. آقای غفاری گفت نه شما مسلسل سنگین دارید. گفتم آقای غفاری درست است که من در گذشته در قزاقخانه سلطان بودم اما هیچگاه خودم ارتشی نداشتم که به مسلسل سنگین نیازمند باشم از این گذشته مسلسل سنگین به چه درد من می‌خورد که آن را پنهان کنم. او گفت به ما خبر داده‌اند و ما یقین داریم که شما مسلسل سنگین دارید و باید بدهید. من گفتم به هرکس که شما باور دارید سوگند که من هیچگاه مسلسل سنگین و حتی سبک هم نداشتم و ندارم. آنها رفتند و به من اخطار کردند که تا سه روز دیگر مهلت دارم و باید مسلسل را تحویل دهم. پس از سه روز باز آمدند و باز همان موضوع را عنوان کردند. من گفتم آقای غفاری من مسلسل ندارم اما اگر کسی دارد من حاضرم به هر قیمتی که می‌فروشد آن را خریداری کنم و در اختیار شما بگذارم، آنها نپذیرفتند. من مقداری پول به آنها هدیه دادم رفتند. پس از چند روز دوباره آمدند اما این بار بسیار خشمناکتر بودند. شکور غفاری گفت رفیق غلام‌یحیی دستور داده است حتماً مسلسل را از تو بگیریم. هرچه سوگند یاد کردم سودمند نیفتاد. آنها در وسط باغچه خانه آتش افروختند و سمبه‌های تفنگ را درون آتش گذاشتند. زن و فرزندانم بزرگ و کوچک گرد آمدند و هرچه زاری و خواهش کردند سود نداد. آنها گفتند هرچه داریم ببرید اما این مرد را شکنجه ندهید. باز فایده نکرد آنها مرا لخت کردند زن و فرزندانم برای اینکه این صحنه را نبینند گریختند. آنها با سمبه‌های سرخ از گردن به پایین پشتم را داغ کردند. من که در نتیجه سالها خدمت سربازی و جنگها هنوز ورزیده هستم نه ناله کردم و نه گریه و همچنان دندان روی جگر گذاشتم. اشتباه من این بود که همان بار نخست که از من مسلسل خواستند نزد شما نیامدم. اکنون یکماه از داغ گذشته است. زخمها کمی بهبود یافته است اما هنوز برجاست. اجازه می‌خواهم نزد شما برهنه شوم تا ببینید که این نویددهندگان آزادی بر سر من چه آورده‌اند. او لخت شد در پشت او جای چندین داغ چپ و راست داشت و زخمها پاره‌ای هنوز بهم نیامده بود. من نتوانستم خودداری کنم اشک از چشمانم سرازیر شد. او پوشاکش را پوشید و خواست خداحافظی کند اما من به آقای پیشه‌وری تلفن کردم و گفتم با آقای علیقلی خان ابهری برای موضوع بسیار مهمی نزد شما می‌آیم. او گفت بفرمایید. ما به کمیته مرکزی نزد او رفتیم. او گمان کرد که آقای علیقلی خان درخواستی دارد

اما من گفتم ایشان نیازمندی ندارند موضوع مهمتر از آنست. پس از آنکه بازگو کردم او خواست که زخمها را ببیند. هنگامی که آقای علیقلی خان لخت شد پیشه‌وری از خشم می‌لرزید و فریاد می‌زد عجب اوضاعی است. پس از اینکه آقای ابهری لباس پوشید آقای پیشه‌وری دستور داد تلگرافی به غلام‌یحیی مخابره کنند که فوراً شکور غفاری را زیر نظر دو تن فدایی به تبریز روانه کند. ما بازگشتیم و من از آقای علیقلی خان دلجویی کردم و به او گفتم هرگاه از نو ناراحتی‌هایی برای او پیدا شد زود مرا آگاه کند.

«پس از دو روز آقای پیشه‌وری تلگراف غلام‌یحیی را به من نشان داد که نوشته بود شکور غفاری را همین جا مجازات کردم. و بعد معلوم شد که مجازات شکور غفاری این بوده است که او را از بخش ابهر برای غارت و شکنجه دادن مردم بیچاره به بخش دیگری روانه کرده است. من به آقای پیشه‌وری گفتم با این وضع ما بساط قرون وسطایی عقب‌افتاده‌ترین اجتماعات و دژخیم‌ترین دستگاهها را گسترده‌ایم. آقای پیشه‌وری گفت می‌بینی که دستور تلگرافی مرا نیز نمی‌خوانند. «همانند این تبهکاریها و غارتها در مراغه و اردبیل و حتی شهر تبریز نیز بسیار روی داد از آن میان آقای به نام عباس پناهی به دست آویز ممنوع بودن جواهر و طلا همراه مسافری بسیاری اموال مسافرین را ضبط و مصادره کرد که بخشی از آن را خود برگرفت و بخشی را به آقای دکتر جاوید کاویان داد و بخشی هم به اربابان روسی رسید. اکنون که نام غلام‌یحیی به میان آمد پاره‌ای دیگر از تبهکاریها و خدمت‌های او به اربابانش را یاد آور می‌شوم.

«از واپسین روزهای آذرماه ۱۳۲۴ که فرمانروایی فرقه در آذربایجان برقرار شد برای اینکه کمبود آذوقه دست ندهد نخست‌وزیری با تصویب مجلس آذربایجان با فرمانی صادر کردن خواروبار را از مرزهای زنجان و آستارا و مراغه ممنوع کرد.

«در زنجان غلام‌یحیی و همدستانش به دست آویز این فرمان چندین هزار پیت روغن و پنیر و نزدیک ۲۵۰ هزار گوسفند چوب‌داران زنجانی و گُرد را که برای فروش رهسپار قزوین و تهران بودند توقیف کرد. صاحبان آنان و چوبداران به ما شکایت کردند و خواستند که اگر تجارت به تهران ممنوع است دست‌کم اجازه دهیم در خود زنجان و کردستان و آذربایجان به فروش برسانند. چون خواست آنان منطقی و قانونی بود دستور آزاد ساختن روغن و پنیر و گوسفندان را چند بار

مؤکداً دادیم اما غلام یحیی نه تنها فرمان ما را نخواند بلکه خود بازرگانان و چویداران و پاره‌ای از شتردارانی را که مال آنها را بار کرده بودند نیز به نام قاچاقچی بازداشت کرد و پس از ماهی، آنها که جان خود را در خطر می‌دیدند از اصل موضوع صرف‌نظر کردند و جان خود را به سلامت رهانیدند و به جوری که پاره‌ای از آنها نزد من آمدند و اظهار داشتند ملتزم شده بودند که به ما دیگر مراجعه نکنند. این پنیر و روغن و گوسفندها را از راه تارم و کاغذکنان به اردبیل و آستارا رسانیدند و در آنجا توسط آقای محمد سراجعلی اینسکی سرهنگ سازمان امنیت روس که در آن زمان همه‌کاره آن نواحی بود از راه پل خداآفرین از مرز گذرانندند و تحویل عمال باقراف دادند. اما مسئله به همین جا پایان نیافت چون در واپسین روزهای آبان ماه و آغاز آذرماه ۱۳۲۵ قرار شد ما زنجان را به نماینده حکومت قوام السلطنه آقای سرهنگ بواسحق‌ی تحویل دهیم. غلام یحیی و همدستانش با شتاب نزدیک به هفت هزار و به روایتی ده هزار گاو میش و گاو و گوساله روستاهای دور و ور زنجان و افشار و خدابنده و سهره‌ورد و اوریات و انگوران و گروس را غارت کردند و توسط گروهی سوار به اردبیل و مرز رساندند. «باید در اینجا یادآور شوم که در شوروی تا چند سال پس از پایان جنگ نیز گوشت کمیاب بود و آن زمان (۱۹۴۵) در آذربایجان شوروی غیر از اربابان رهبر دیگران جز از راه قاچاق در بازار سیاه آن هم به دشواری به گوشت دسترسی نداشتند و در مغازه‌ها شخص با آشنایی می‌توانست کنسروهای گوشت گاو امریکایی که مطابق قانون وام و اجاره دولت شوروی دریافت کرده بود تهیه کند. تا دو سال پس از پایان جنگ تخم مرغ جز در بازار سیاه در شوروی نبود و در همه مغازه‌ها گرد تخم مرغ امریکایی به فروش می‌رسید.

مسئله غارت دامها و فرستادن آنها توسط عمال روس به آذربایجان شوروی را آقای قوام السلطنه در دیدارش با آقای پیشه‌وری و من رسماً یادآور شد و به من گفت آقای دکتر آخر اینها هم میهنان شما هستند که در آتیه نزدیکی دچار کمبود خواروبار و بویژه گوشت خواهند شد. اجازه ندهید که گاو و گوسفند کشور شما را تحویل بیگانگان دهند.»<sup>۱</sup>

(۱) دکتر جهان‌شاهلو، ما و بیگانگان.

## فصل هفتم

### قوام السلطنه و فرقه دمکرات

دولت شوروی پس از مذاکره با قوام السلطنه، نخست وزیر ایران در مسکو و وعده‌هایی که به یکدیگر داده بودند، متقاعد شده بود که می‌توان از راه مسالمت‌آمیز در ایران نفوذ کرد. از سوی دیگر، به این نتیجه رسیده بود که یکی از راههای نفوذ در ایران و حکومت ایران، راه یافتن در ارتش است. به همین سبب در واقعه خودمختاری آذربایجان، از «حکومت ملی» خواسته بود تا شماری از جوانان آذربایجانی و کردستانی را برای گذراندن دوره نظامی به شوروی گسیل دارد. در ۲۶ فروردین ماه ۱۳۲۵، در طی مراسمی دویست و سی نفر از جوانان آذری و پنجاه نفر از جوانان کُرد به سرپرستی ماژور تقی موسوی، افسر هوایی، با قطار از تبریز به راه افتادند و در روز ۲۹ فروردین به ایستگاه بیله‌جری، نزدیک باکو، رسیدند و از آنجا به پادگانهایی که برای آموزش آنان در نظر گرفته شده بود، رهسپار شدند.

تعدادی از آن افراد عبارت بودند از: رحیم قاضی (سیف قاضی) برادرزاده قاضی محمد، علی گلاویژ، حسین البرزی، باقر عمرانی، محمد داداش‌زاده، جواد طاهری، محمد علی پیدا، عباس زاهدی، حسین عینی، محمد سیف‌الدین، احمد یوسفی، علی اکبر هدایت‌نژاد، جمشیدی، سلطان، صفوی و... که جمعاً دویست و هشتاد نفر می‌شدند. سی نفر از این جوانان برای آموزش خلبانی، به سرپرستی ماژور موسوی به شهر کیروآباد (گنجه) فرستاده شدند تا در آموزشگاه خلبانی آنجا که «خولزونف» نام داشت، به آموختن فن خلبانی و مهندسی هواپیمایی پردازند. آموزش خلبانی در این منطقه با هواپیماهای روسی آغاز شد.

حکومت قوام السلطنه در اردیبهشت ماه ۱۳۲۵، مجلس ملی آذربایجان را همانند انجمن ایالتی پذیرفت و برگزیدن استاندار و سرکردگان دولتی را در اختیار انجمنهای



محلی قرار داد. از سوی دیگر آموزش به دو زبان فارسی و ترکی را که فرقه دمکرات عنوان کرده بود، بدین ترتیب که کودکان آذربایجانی می‌توانند تا کلاس ششم به زبان ترکی آموزش ببینند و پس از آن دو زبان ترکی و فارسی رایج باشد و تغییر نام ژاندارمری به نگهبانی و تغییر نام فداییان فرقه دمکرات به نگهبان را نیز پذیرفت. پس از اینکه حکومت قوام همه خواستهای فرقه را پذیرفت، ارتش شوروی از فاصله ۱۰ تا ۱۸ اردیبهشت ۱۳۲۵ افراد خود را از ایران خارج ساخت. قوام السلطنه از حکومت خودمختار آذربایجان خواست تا برای اجرای تصویبنامه دولت به مذاکره بپردازند. هیأتی به ریاست پیشه‌وری به تهران رفت و با همه تصویبنامه‌ها روی موافق نشان داد و آماده شد تا زنجان را از نیروهای فدایی تخلیه کند و در عوض تکاب و سردشت جزو آذربایجان شود که هیچ‌کدام به انجام نرسید.

دولت ایران نیز همچنان شکایت خود را از دولت شوروی در شورای امنیت تعقیب می‌کرد و می‌گفت تعدادی از افراد ارتش شوروی با پوشیدن لباس فداییان جزو ارتش و نیروهای فرقه دمکرات و حکومت ملی هستند.

قوام السلطنه در دهم مرداد ۱۳۲۵، سه وزیر از حزب توده: ایرج اسکندری، فریدون کشاورز، و دکتر مرتضی یزدی و یک وزیر از حزب ایران، یعنی اللهیار صالح را در کابینه جای داد و نیروی دولتی را به منظور نظارت در انتخابات به آذربایجان و کردستان روانه کرد.

### پاپوش‌دوزی برای سرهنگ آذر

پس از بازگشت احمد قوام (قوام السلطنه) از مسکو و بهبود روابط دولت مرکزی با فرقه دمکرات، تعدادی از افسران که به کرمان تبعید شده بودند به تهران بازگردانده شدند، بعضی از آنان، که به دستور کمیته مرکزی حزب توده، و در حقیقت مبنی به دستور عبدالصمد کامبخش که روابط مسؤولان شوروی در تهران بود، به تبریز روانه گشتند و با گرفتن یک درجه بالاتر به قشون فرقه پیوستند. در میان این عده، سروان بهرام دانش، ستوان یکم حسین قاضی، ستوان یکم اصغر احسانی و ستوان یکم شریفی، از افسران خراسان، که در رویداد گنبد قابوس زخمی شده و به اسارت ژاندارمها درآمده بودند نیز توانستند به یاری حزب توده فرار کنند و راهی تبریز شوند. این عده، به همراهی سرهنگ دوم «قشون ملی» و سرکرده نظام وظیفه آذربایجان، احمد شفایی موضوع خیانت فرضی سرهنگ آذر و ارتباط او را با منشی سفارت انگلیس مطرح ساختند. البته

میان سرهنگ آذر و پیشه‌وری نیز اختلافهایی وجود داشت، از جمله دخالت پیشه‌وری در کارهای ستاد بود که آذر آن را نمی‌پسندید. موضوع دیگر که موجب اختلاف آذر با فداییان، پیشه‌وری و بسیاری افسران بود، درجه دادن بی‌رویه و بدون ضابطه به بعضی از فداییان و افسران بود.

پس از تشکیل «قشون ملی» قرار بر این شده بود که افسران تحصیلکرده را با یک درجه بالاتر استخدام کنند و به کسانی که در سازمانهای فدایی و نبرد با خانها شرکت داشتند دو درجه بدهند. این طرز درجه دادن به طبع افسرانی که هیچ کار مهمی انجام نداده بودند خوش نیامد. از سوی دیگر، درجه دادن به فداییان هم در دست افسران شوروی و بنا به خواست آنان بود. آذر با همه اینها مخالف بود. سرانجام «آقتارش» (دستگاه امنیتی) که سرگرد رزم‌آور و سروان جدی در رأس آن قرار داشتند گزارشی تهیه می‌کند که در آن به موضوع خیانت آذر در رویداد گنبد و ارتباط او با منشی سفارت انگلیس اشاره می‌شود و «رفقای شوروی» هم، به خواست پیشه‌وری، آذر را محترمانه به باکو می‌برند و نزدیک دو ماه در هتل اینتوریست وی را مورد بازجویی قرار می‌دهند و نهایتاً او را بازداشت می‌کنند و به سیبری می‌فرستند.

حسن نظری در خاطرات خود می‌نویسد که من برای نجات آذر و رفع اتهام از او تلاش فراوان به خرج دادم و بویژه با پیشه‌وری ملاقات کردم و به او گفتم که برای آذر پرونده ساخته‌اند. پیشه‌وری گفت درباره کریستن که منشی سفارت است چه می‌گویی؟ نظری می‌گوید اول اینکه نامش کریستینا است و منشی سفارت هم نیست، بلکه رابط سفارت با زنان و کودکان لهستانی است که از شوروی به ایران رانده شده‌اند. و چون زبان روسی، انگلیسی و فرانسه می‌داند او را برای این ارتباط برگزیده‌اند. این زن سالها در شوروی بود و رفقای شوروی بهتر باید او را بشناسند. آذر بیشتر برای فخر فروختن او را منشی سفارت معرفی می‌کرده است. پیشه‌وری که قدری به فکر فرو رفته بود گفت: «پس همه این چیزهایی که رفقایش نوشته و گفتند یعنی کشک؟» و نظری پاسخ داد: «معنای درستش همین است که شما می‌گویید.»

دکتر جهانشاهلو درباره سرهنگ عبدالرضا آذر می‌نویسد:

«او سربازی آزموده و باسواد و پرکار و مدرسه سن مکسان فرانسه را به پایان رسانده بود. استاد دانشکده افسری و دانشگاه جنگ و رئیس دایره جغرافیایی ارتش بود. او از آغاز برپا شدن حزب توده در آن عضو شد و در تشکیل سازمان افسری حزب توده شرکت فعال داشت اما با روشهای عبدالصمد کامبخش و

اربابان او در سازمان افسری موافق نبود از اینرو همواره میان آنان دوگانگی وجود داشت چون دستورهایی که آقای کامبخش به سازمان افسری می داد از دید تیمسار آذر منطبق با منطق و قابل پذیرش نبود. دستورهای کامبخش مطابق خواست کارگردانان روس بود و آنها هرگاه برای تبلیغات خود صلاح می دیدند دستوری می دادند بدون اینکه در نظر بگیرند که آن دستور چه زبانی به حیثیت و شخصیت افسران وارد می آورد و آنان را در چه تنگنای وجدانی قرار می دهد. چون نمونه دستور یاغی گری افسران لشکر خراسان را باید یادآور شوم. آقای کامبخش توسط آقای بهرام دانش سروان پیاده که رابط بود دستور یاغی گری صادر کرد و افسران را در محظور بسیار دشواری گذاشت و سرانجام هم نتیجه شوم آن تا هم اکنون که این برگها را می نویسم گریبان افسران متواری و خانواده های آنان را رها نکرده است. از همه بدتر اینکه دستور سازمان بود که افسرانی که همه عمر به پاکدامنی زندگی کرده بودند هرچه در اختیار پول دولتی دارند پیش از یاغی شدن تسلیم سازمان کنند و به دیگر سخن به آنان دستور دزدی داده بود.

«جریان سازمان افسری حزب توده چنان غم انگیز و عبرت آور می باشد که بهتر است یک یا چند تن از آقایان افسرانی که خود را از دام روسها و عمال ناپاک آنها و حزب به اصطلاح طراز نوین توده کنار کشیده اند و خوشبختانه هنوز زنده اند بنویسند. چون با اینکه من کم و بیش از کم و کیف آن آگاهم در اینجا سامان باز نویسی همه آن نیست.

یاغی گری و متواری شدن افسران توده ای لشکر خراسان آقای آذر را در محظور بزرگی قرار داد چون آذر افسری توده ای شناخته شده بود. از اینرو او پیش از آنکه بازداشت شود ناچار شد متواری گردد و از راههای کوهستانی البرز سرانجام خود را در گرگان به آنان رساند و پس از پیش آمد گنبدکاووس با آنها از راه کناره دریای خزر به باکو رفت.

«پس از برکنار شدن فرقه و دولت دمکرات آذربایجان او با دیگر افسران به تبریز آمد و سپس رئیس ستاد ارتش فرقه شد و پس از آمدن آقای سرهنگ پناهیان به تبریز و دسیسه های شوم او مدتی از کار برکنار و سپس باز به سبب نیازمندیها به کارگمارده شد و پس از برجیده شدن دستگاه حکومت دمکرات به باکو و سپس با ما به مسکو آمد و شاید در سال ۱۹۷۵ یا ۷۶ بود که توانست با

موافقت دولت ایران به میهن بازگردد از اینرو سخت مورد بی مهری اربابان روس و حزب توده قرار گرفت تا جایی که احسان‌الله طبری ملانقطی و میرزابنویس آنان در روزنامه حزب دشنامهایی نثار او کرد. چون از نظر اربابان طبری گناهی بزرگتر از بازگشت به میهن و به آغوش مادر وطن رفتن نبود و نیست. متأسفانه شنیدم که تیمسار آذر به بیماری غده مغزی دچار و درگذشت و پس از یک عمر مردمی و زندگی سربازی و کوشش از شنیدن ناسزاهای مستی رجاله هرجایی و میهن فروش برای همیشه آسوده گشت.

«پاره‌ای از پیش آمده‌های دوران یکساله حکومت فرقه را چون کم و بیش با زندگی تیمسار آذر و وضع همه‌گانی ما بستگی دارد می‌نویسیم.

«شاید آغاز سال ۱۳۲۵ بود که آقایان سرلشکر ظفرالدوله مقدم و سرهنگ پناهیان به تبریز آمدند و در دیدارهایی که با ما داشتند چنین وانمود کردند که گویا از دولت ایران ناخشنودند و می‌خواهند به ما ملحق شوند و در آذربایجان با ما همکاری کنند (سرلشکر ظفرالدوله مدرسه پیاده نظام روس تزاری را خوانده بود و به زبان روسی نیز خوب آشنا بود و پس از کودتای رضاشاه در ارتش مورد اطمینان او بود).

در مشورتی که آقای پیشه‌وری در این باره با من کرد من به او گوشزد کردم که این یک دسیسه بیش نیست. گرچه من آقای سرهنگ پناهیان را نمی‌شناسم اما بی‌گمان سرلشکر ظفرالدوله در این سن و سال سوابق خود را فدای حکومت آذربایجان نخواهد کرد اگرچه ما او را در سر حکومت بگذاریم. چون حس کردم آقای پیشه‌وری دودل است به او گفتم دست‌کم در این کار شتاب نکند. در مشورتی که من با یک‌یک افسران کردم همگی نظر مرا تأیید کردند و از همکاری با هر دوی آنان سرباز زدند.

«آقای عبدالصمد کامبخش که هر دو هفته یکبار و گاهی زودتر پنهانی با پوشاک افسر روس به تبریز می‌آمد و به پیشه‌وری و گاهی با من دیدار می‌کرد آقای پناهیان را به عنوان افسر توده‌ای معرفی کرد اما با آقای ظفرالدوله مقدم موافقت نکرد.

«از سوی دیگر آقای تقی شاهین که جزء ۵۳ تن و سالها با ما دوست و هم‌اندیش و هم‌زندان بود و در آن زمان در واقع رئیس کابینه باش‌وزیری بود به جوری که بعدها دانستم چون پسر عمه یا پسر دایی آقای پناهیان بود زیر تأثیر

دسیسه‌های او قرار گرفت و ندانسته اصل کار را فدای خویشاوندی کرد و پیگیر در نزد آقای پیشه‌وری از پناهیان تمجید و برای برجسته‌تر جلوه‌دادن او از دیگران بدگویی می‌کرد.

«نخست نقشه آنان این بود که مرا از دستگاه دولت و شاید اگر بتوانند از فرقه نیز دور کنند و اگر ممکن شود آقای پناهیان جای مرا بگیرد چون آنها گمان می‌کردند که انتخاب من به معاونت حکومت و کارهای فرقه ناشی از سلیقه خود آقای پیشه‌وری است نمی‌دانستند که من خود حسابی جداگانه و در بسیاری موارد در دستگاه چپ استوارتر از پیشه‌وری دارم و مرا آقای پیشه‌وری و یا شخص دیگری به تبریز نیاورده بود تا بتواند مرا از کار دور کند از اینرو آقای شاهین بنای بدگویی و عیب‌شماری از مرا گذاشت. من مدتی بود حس می‌کردم که علیه من دسیسه‌ای در کار است. در آغاز گمان می‌کردم که دنباله همان دسیسه‌های آقای غلام‌یحیی است که همواره از آغاز فرقه به مصداق دزد از محتسب از من بیمناک بود اما رفته رفته دریافتم که موازی آن از سوی دیگران هم نسبت به من بی‌لطفی‌هایی می‌شود. اما آقای سرهنگ پناهیان و دوست ما آقای شاهین بسیار زود به اشتباه خود پی‌بردند از اینرو بر علیه سرتیپ آذر دسیسه را سخت‌تر آغاز کردند.

«چنانکه بعدها دانستم به پیشه‌وری چنین وانمود کرده بودند که گویا آذر می‌خواهد با یاری افسران کودتا کند و جای او را بگیرد. به او گفته بودند که از این مقوله با من چیزی نگوید چون من دوست سرتیپ آذر هستم.

«من حس می‌کردم آقای پیشه‌وری غمگین و عصبانی است اما واقعیت بر من روشن نبود چون او که با من صمیمی بود و مانند فرزند خود مرا به حساب می‌آورد و همه چیز حتی بدگوئی و گله از روسها را که جرأت نمی‌کرد نزد کسی دیگر حتی خانواده خود بر زبان آورد با من در میان می‌گذاشت از سبب غمگینی و ناراحتی خود هیچ نمی‌گفت. من هم که به سبب کار بسیار کمتر فرصت می‌کردم حتی با دوستان نزدیک خود دیدار کنم در جریان آنچه در آن چند روز گذشته بود نبودم تا اینکه یک روز صبح بسیار زود آقای سرتیپ عظیمی که افسری کاردان و دلیر بود و متأسفانه در ورود ارتش شاهنشاهی به آذربایجان اعدام شد نزد من آمد و پرسید از آذر چه خبر دارید؟ گفتم چند روز است او را ندیده‌ام مگر چه شده است؟ گفت او را با صلاح‌دید روسها به جای نامعلومی فرستاده‌اند و خانه

او را اداره دژبان بازرسی کرده و هرچه داشته است برده‌اند. پرسیدم چرا و بدستور چه کسی؟ گفت من نمی‌دانم و پیش خود گمان کردم دست‌کم شما می‌دانید اما اکنون معلوم شد شما هم نمی‌دانید از این رو خواهش می‌کنم دنبال کار را بگیرید. من همان روز از پیشه‌وری جویا شدم اما او جوری وانمود کرد که گویا خبر درستی ندارد و گفت گویا دوستان از او ناراضی بودند و موقتاً او را به باکو فرستادند. پرسیدم به باکو چرا؟ گفت نمی‌دانم اما معلوم بود که نمی‌خواهد همه مطلب را بازگو کند. من از او پرسیدم که چرا در این چند روز به من نگفتید؟ او گفت خبر خوبی نبود و نخواستم شما ناراحت شوید. من آقای پیش‌نمازی را که آن زمان سرگرد و رئیس دژبان تبریز بود خواستم و از او چگونگی را پرسیدم. او گفت اگرچه به من دستور داده‌اند که به هیچکس نگویم اما منکه مقامم را از شخص شما دارم و همیشه از لطف شما برخوردار بوده‌ام و شما را رهبر حزبی خود می‌دانم چیزی از شما پنهان نمی‌کنم؛ من به دستور آقای پیشه‌وری به خانه او رفتم و نامه‌ها و کاغذهایی هم که در خانه او بود به آقای پیشه‌وری تحویل دادم و خانم آلمانی او را نیز به دستور آقای پیشه‌وری به تهران روانه کردم.

«روز پس از آن تیمسار سرتیپ عظیمی نزد من آمد به ایشان گفتم که او را به باکو فرستاده‌اند و هنوز سبب آن بر من روشن نیست اما از شما خواهش می‌کنم در این باره با کسی چیزی در میان نگذارید. من خود کار را دنبال خواهم کرد و امیدوارم به زودی او را در اینجا در کنار هم ببینیم. من که همه جریان را دریافته بودم درست نبود که به تیمسار عظیمی بگویم و افسران و بویژه دوستان او را بدبین و ناامید کنم.

«من اصلاً موضوع را به روی آقای پیشه‌وری نیاوردم اما تلاش خود را توسط روسها آغاز کردم و سرانجام آذر از باکو بازگشت. پس از اینکه دسیسه و فریب‌کاریهای آقای پناهیان سرتیپ آذر را به باکو تبعید کرد روسها برای ریاست ستاد آقای سرتیپ میلانیاں را صلاح دیدند از این رو آقای پیشه‌وری او را از مراغه احضار و به ریاست ستاد ارتش گمارد. آقای سرتیپ میلانیاں از دید صف افسری پرکار بود اما در مسائل نظری دستی نداشت و از همان آغاز پیش‌بینی می‌شد که ستاد ارتش اداره نخواهد شد. از سوی دیگر افسران از او شنوایی نداشتند این همان چیزی بود که آقای پناهیان منتظر آن بود از این رو شاید پس از ۱۵ روز یا کمی بیشتر آقای پیشه‌وری با صلاح‌دید روسها او را دوباره به مراغه

فرستاد و آقای پناهیان را به ریاست ستاد گماشت. پناهیان با زبان چرب و نرمی که داشت چند تن از افسران ستاد از آن میان آقای سرهنگ ۲ حاتمی را با خود همراه کرد اما افسران دیگر به او روی خوش نشان ندادند.

«من از همان آغاز دریافتم که ژنرال آتاکشی اف بدون مشورت با آقای عبدالصمد کامبخش ممکن نیست که صرفاً با پیشنهاد آقای پیشه‌وری سرتیپ آذر را از کار برکنار و به باکو تبعید کند. به جوری که یکبار نیز یادآور شدم در حزب توده در سازمان افسری همواره میان آقای کامبخش و سرتیپ آذر کشمکش بود و این دوگانگی میان آنان سبب رضایت دادن آقای کامبخش به تبعید آذر شده بود.

«آنچه در اینجا باید یادآور شوم این است که آقای کامبخش خود افسری بسیار آگاه و مردی باسواد و دانشمند بود و نباید تصور شود که دستورهای غیرمنطقی او به افسران سازمان حزب توده ابتکار خود او بود. آقای کامبخش چون مأموری بود که دستورات اربابان روس را مو به مو انجام می‌داد و با اینکه به خوبی می‌فهمید که نادرست است چاره‌ای جز اجرا نداشت. من بعدها که چند سال با آقای کامبخش یکجا و از نزدیک کار می‌کردم می‌دیدم که او در اجرای دستورهای اربابان زجر می‌کشید اما چرا همه را تحمل می‌کرد و چه رازی در کار بود تا امروز هم بر من روشن نیست و او با خود آنرا به خاک برد.»

### ژنرال کاویان

ژنرال کاویان با درجه‌ای معادل سرلشکری (لیوتنانت جنرال) مقام وزارت جنگ فرقه دمکرات را برعهده داشت.

این شخص یکی از مهاجران آذربایجانی بود که سالها پیش در قفقاز، به هنگام کار در کارخانه‌های آن شهر، به عضویت حزب کمونیست درآمد و از اعضای فعال کومین‌ترن به شمار می‌رفت. کاویانی از کمونیستهایی بود که در تبریز و در گیلان فعالیت کرده و در کنگره‌های انزلی و باکو حضور یافته بود.

وی، پس از اینکه به عنوان معاونت به میهن به ایران بازگشت، فعالیت‌های کمونیستی خود را آغاز کرد؛ اما شناسایی و زندانی شد. پوشش او کار در دکان نانوايي بود و ظاهراً به عنوان خمیرگیر کار می‌کرد؛ اما پس از پیروزی پیشه‌وری و تشکیل دولت خودمختار لباس نظامی پوشید و وزیر جنگ شد.

جهانشاهلو درباره او می‌نویسد:

«آقای جعفر کاویان وزیر جنگ - این شخص در گذشته به نام مَشْتی (مشهدی) خوانده می شد و از کمونیستهای قدیمی بود. گروهی از کمونیستها می گفتند که او پس از یکبار دستگیری به خدمت اداره سیاسی درآمد و هنگامی که آقایان سرهنگ عبدالله سیف و محمد شریف نوایی رئیس شهربانی و اداره سیاسی آذربایجان بودند از او در شناخت کمونیستها و روش کار آنان بهره برداری می کردند اما خود او مدعی بود که رئیس شهربانی و اداره سیاسی را دست انداخته بود.

چگونه می توان باور کرد که مشهدی کاویان مردی بی سواد با آن بضاعت مزجات آگاهی سیاسی دو تن افسر عالیرتبه شهربانی را که از بهترین پلیسهای ایران و تحصیل کرده و آزموده بودند بفریبد. او پیش از اینکه فرقه دمکرات آذربایجان حکومت را به دست گیرد در صنف نانوایان کارگر بود و در آستانه ۲۱ آذرماه ژنرال آتاکشیف وزیر سازمان امنیت جمهوری آذربایجان شوروی در تدارک قیام تبریز برای تقسیم جنگ افزار میان اعضای فرقه از او بهره برداری کرد و به پاداش همین خدمت پس از ۲۱ آذرماه و تشکیل دولت فرقه او را به عنوان وزیر جنگ به پیشه وری تحمیل کرد. (گفته خود پیشه وری است).

«او مردی بیسواد و نادان و فریبکار بود و پس از سر کار آمدن برای خود دستگاهی چید. در کوچه هائی که از چند سوبه خانه او می رسید هریک تفنگداران ویژه ای همواره پاس میدادند. در سر و دوکنج در ورودی خانه او سه خودکار سنگین کار گذارده بودند و در پس هر خودکار یک سرباز بنوبه پاس می داد. کوتاه سخن بیا و بروئی داشت.

«خود او به من گفت که من آدمی دست و دلباز هستم و سفره من همیشه گسترده است. روزی یک گونی برنج در خانه من پلو پخته می شود و همه دوستان من هرروز ناهار را با من می خورند و... و... و...»

«او عملاً در وزارت جنگ کاری نمی کرد تنها به کار دیگران لگام می زد و گاهی از کیسه وزارتخانه به یاران خود حاتم بخشی می کرد. در جیبش همواره مقداری فشنگ تپانچه داشت و هرکس از او تپانچه تقاضا می کرد یک مشت فشنگ به او می داد و می گفت حالا اینرا داشته باش تا تپانچه هم بعد دریافت کنی. او سر دسته مصادره کنندگان بود و بسیاری در آن یکسال مال اندوخت به گونه ای که هنوز فرزندانش در باکو از آن برخوردارند او بزرگترین پول نقدی که بدست



آورد از فروش جنگ‌افزارهای فرقه بود. او گروهی همدست داشت که بیشتر از مهاجرین بودند و همه آنان را پس از اینکه وزارت جنگ منحل شد و او به ریاست شهربانی منصوب گردید با خود به آنجا برد.

«فروش جنگ‌افزار کار پیگیر آنان بود و قیمت هریک تفنگ و تپانچه و خودکار دستی و سبک مقطوع بود. گرچه جسته و گریخته آگاهی می‌رسید که او جنگ‌افزار می‌فروشد اما هنگامی آشکار شد که او پیرمردی را که در ارتش کارمند جزء بود نه تنها از کار برکنار بلکه زندانی نیز کرد. خانواده این مرد شبانه نزد من آمدند و وضع خودشان را بازگو کردند. من سبب بازداشت او را پرسیدم آنها گفتند چون او از فروش جنگ‌افزار آگاهی دارد آقای ژنرال کاویان می‌خواهد او را سربسته‌نیست کند.

«من نخست با پیشه‌وری موضوع را در میان گذاشتم و سپس آن مرد را از زندان به نزد خود خواندم. او از داد و ستدهای جنگ‌افزار از آغاز تشکیل فرقه تا آن روز پرده برداشت. او قیمت هریک از جنگ‌افزارها را گفت و به گونه‌ای که بازگو کرد مشتری مهم جنگ‌افزارها کردها و بویژه کردهای عراقی بودند که با میانجیگری کردهای سردشت معامله‌های بزرگی انجام می‌گرفت.

«من دنبال کار را گرفتم و در کمیته مرکزی فرقه و انجمن آذربایجان موضوع را مطرح کردم. اما پس از یکی دو روز آقای پیشه‌وری به من گفت موضوع را ندیده بگیر چون سرهنگ قلی‌اوف مخالف است و می‌گوید کار را به کلی مسکوت بگذارید (سرهنگ قلی‌اوف افسر سازمان امنیت شوروی پس از ژنرال آتاکشیف عملاً همه کاره و ناظر بر کارهای ما بود و به نام کنسولیار در سرکنسولگری شوروی در تبریز میز کوچکی داشت). من تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که آن مرد بیچاره را از زندان آزاد کردم و در مالیه ارتش او را به کاری گماشتم و از آقای تیمسار نوائی خواهش کردم که از او نگاهداری و حمایت کند و به آقای کاویان اخطار کردم که به هیچ رو حق ندارد متعرض او شود. اما کار فروش جنگ‌افزار آقای کاویان و همدستان او چند ماه پس از آن هنگامی که ارتش دولتی روانه آذربایجان گردید بکلی آشکار شد.»<sup>۱</sup>

## فصل هشتم

### حمله ارتش دولت مرکزی به آذربایجان و دفع فرقه دمکرات

پس از تخلیه زنجان از فداییان فرقه دمکرات، ارتش وارد شهر زنجان شد و برای نظارت بر انتخابات مستقر گردید. سران فرقه پیش از این گروهی از فداییان را با تفنگهایشان مرخص کرده بودند که به روستاهای خود بروند. نیروهای فرقه در روستاهای نوروزآباد و جمالآباد استقرار یافته و سنگر قافلانکوه را به این دو نقطه منتقل کرده بودند. افراد فرقه در اواخر آبان ماه سال ۲۵ نامه رسان ارتش را که با دو چرخه حرکت می کرد، در نوروزآباد توقیف کردند. این نامه رسان اشتباهی به آن روستا رفته و در حقیقت راه خود را گم کرده بود و به جای رفتن به جنوب، به سمت شمال حرکت کرده بود در بازجویی از او و جست و جوی نامه ها پی بردند که فرمانده نیروهای اعزامی، سرهنگ زنگنه، فرمانده سابق پادگان رضائیه و رییس ستادش هم سرهنگ ورهرام است و بیش از دو هزار نفر از تفنگداران خانها با آنان همکاری می کنند. ممکن است در عملیاتی که بر ضد فرقه صورت خواهد گرفت شاه و رزم آرا شخصاً شرکت کنند.

با به دست آوردن این اطلاعات طرح شیخونی از طرف فرماندهان مستقر در میانه در ذهنشان قوت گرفت تا به این وسیله بتوانند یورش ارتش دولتی را به تأخیر اندازند و با حمله به گیلان ارتش را از پیشروی و انجام دادن عملیات در آذربایجان دور نگه دارند. نقشه بدین ترتیب بود که پس از شیخون به ارتش باید نیروهای اصلی فرقه یک گردان پیاده به فرماندهی قاضی اسدالهی و ۵۰۰ نفر سوار و پیاده فدایی به فرماندهی حسن نظری به فداییان گیلان یاری دهند و از راه خلخال و ماسوله به سمت جاده قزوین - رودبار - رشت به راه افتند و همراه فداییان گیلان گردان ارتش را خلع سلاح کنند و پس از حمله به رشت و دست یافتن به آن شهر و بندرپهلوی و رضوانده و آستارا، از دو راه اصلی قزوین - رشت و نیز از راه چالوس مرزنآباد به سمت تهران حرکت کنند و پایتخت

را مورد تهدید قرار دهند تا حکومت قوام السلطنه از فکر حمله به آذربایجان بیرون آید. مراجعه چند نفر از جوانان رشتی به فرماندهان فرقه در میانه و طلب اسلحه برای مبارزه با دولت مرکزی این فکر را در فرماندهانی مانند نظری پدید آورده بود که با کمک گیلانی‌ها می‌توان به تهران حمله کرد.<sup>۱</sup> این نقشه با دانشیان در میان گذاشته شد تا در صورت موافقت به نظر پیشه‌وری هم برسد. دانشیان موافقت کرد و گفت گمان نمی‌کنم پیشه‌وری موافقت کند. بهتر است حسن نظری که با پیشه‌وری آشنا و دوست است این کار را انجام دهد. حسن نظری که در این زمان با درجه سرگردی در خدمت فرقه بود، در روز پنجم آذر ۲۵ به دیدار پیشه‌وری رفت و ضمن بیان گزارش کامل از آنچه اتفاق افتاده بود، نقشه شیخون و حمله را با او مطرح کرد. پادگان و پناهیان در جلسه حضور داشتند. پادگان نقشه را پسندید؛ اما پناهیان گفت باید رفقای شوروی هم موافقت کنند تا در صورت نیاز به کمک ما بشتابند. پیشه‌وری به سرگرد نظری گفت فعلاً چند روز در تبریز بمان تا جواب قطعی را به تو بدهم. پناهیان پس از شنیدن گزارش و نقشه حمله و تسخیر گیلان به پادگان گفته بود: «اینها بچه‌اند و معنای شیخون و یورش به گیلان را نمی‌فهمند. تا رفقای شوروی به ما کمک نکنند هیچ کاری از دست ما ساخته نیست و ارتش ایران می‌تواند در عرض دو ساعت از راه میانه به تبریز برسد.»

روز یازدهم توقف نظری در تبریز، وی را از دفتر پیشه‌وری احضار می‌کند. پیشه‌وری ناراحت و سراسیمه به او می‌گوید واقعه ناگواری در قافلانکوه اتفاق افتاده است و قاضی اسدالهی را با تیر زده‌اند و تو باید فوراً به میانه برگردی و روحیه افراد را تقویت کنی. از رفقای شوروی هم هنوز جوابی نرسیده است. نظری به او می‌گوید: «ما بدون جواب آنها نقشه را اجرا نمی‌کنیم.» پیشه‌وری می‌گوید: «من نمی‌دانم، تو به من چیزی نگفته‌ای، هر کاری دلت می‌خواهد بکن.»

درباره کشته شدن قاضی اسدالهی چند نظر و شایعه وجود دارد و پیشه‌وری مدعی بود که سربازان ارتش دولت مرکزی او را با تیر زده‌اند. عده‌ای دیگر عقیده دارند که قاضی اسدالهی به سبب انتقادهایی که از غلام یحیی و ژنرال کاویانی می‌کرد، به وسیله فرقه‌ای‌ها و از پشت مورد اصابت گلوله قرار گرفته است. گویا غلام یحیی گفته بود او قصد فرار و پیوستن به صفوف ارتش دولت مرکزی را داشته است.

(۱) عملی نبود و حزب دمکرات قوام در گیلان جای پای خود را محکم کرده و حزب جنگل نیز از حمایت از دمکراتها دست کشیده بود.

استاد محمد گل محمدی، که از سران فرقه در میانه بود، ماجرای کشته شدن محمود قاضی اسدالهی را این طور شرح داده است که، سرهنگ قاضی اسدالهی طبق معمول برای یافتن اطلاع از تحرکات نیروهای دولتی سوار بر اسب به سوی تپه‌ها حرکت می‌کند و پس از چندی در میان تپه‌ها ناپدید می‌گردد. بعد از یک ساعت اسب او از پشت تپه‌ای دیده می‌شود که سواری روی آن نیست. فداییان با دوربین نگاه می‌کنند می‌بینند سرهنگ قاضی اسدالهی روی اسب خمیده است و حرکت نمی‌کند. وقتی به سوی او می‌روند وی را غرق در خون می‌یابند.

سرگرد نظری که یکی از فرماندهان فرقه در میانه بود غالباً برای بازدید سنگرها و استحکامات فداییان فرقه به روستاها سرکشی می‌کرد ولی پس از بازگشت از تبریز که در نظر داشت نقشه شیخون و اشغال گیلان را عملی سازد، به مازور مهندس فریور می‌گوید: اگر دینامیتهای تو، آن طور که می‌گویی، خوب کار کنند و شش پل بزرگ و کوچک راه آهن را ویران سازند، دیگر ستون اعزامی از تهران نمی‌تواند به تبریز برسد. یکی از مهندسان یوگسلاوی که در راه آهن کار می‌کرد و در آن زمان در میانه بود گفت: «رفیق مازور اجازه ندهید که دینامیتهای را منفجر کنند، زیرا نخست آنکه برای ساختن مجدد آنها به زمان زیادی نیاز دارید و شاید نیروهای شما بخواهند دوباره از آن پلها عبور کنند. دیگر اینکه، دینامیتهای را شش ماه پیش زیر پلها بسته‌اند و ممکن است در این مدت باران و برف بر آنها تأثیر کرده باشد. و در عین حال، در انبارهای ایستگاه میانه هم حتی یک جعبه دینامیت وجود ندارد.»

البته وی حق داشت و دینامیتهای قابل استفاده نبود.

### چگونه ارتش به سوی آذربایجان و کردستان پیش رفت و

#### ارتش دمکراتها به سرعت از هم پاشید

دکتر جهانشاهلو در کتاب خاطرات خود می‌نویسد:

«در این گیرودار خبر رهسپاری ارتش به سوی آذربایجان به گوش می‌رسید. آقای سرتیپ پناهیان به میانجیگری آقای تیمسار سپهبد شاه‌بختی فرمانده سابق و به دستور آقای تیمسار سرلشگر حاجعلی رزم‌آرا نیرنگی به کار برد. روزی عنوان کرد که گویا از دوستان نزدیک افسر خود در ستاد ارتش در تهران نقشه حمله ارتش به آذربایجان را که سرلشگر رزم‌آرا طرح کرده به دست آورده است.»

«این نقشه ساختگی او نشان می داد که ارتش شاهنشاهی از راه تکاب و میاندوآب به مراغه و سپس به تبریز هجوم خواهد کرد و بودن هنگی را که به فرماندهی آقای سرهنگ مظفری در تکاب مستقر و به تعرض گاهگاهی سرگرم بود گواه مدعای خود می آورد.

«آقای پیشه‌وری کاملاً آلت دست پناهیان شده بود چون او برای اینکه آقای پیشه‌وری را سرگرم و مطمئن کند پی‌گیر از شکست‌ناپذیری ارتش آذربایجان دم می زد. اما کارها روز به روز بیشتر و تندتر از پرده بیرون می افتاد و آشکار می شد که به دستگیری این گروه چندرو چه دامی گسترده شده است. در رای زنی که آقایان پیشه‌وری و پادگان و قیامی و من داشتیم تصمیم گرفتیم آقای پناهیان را از ریاست ستاد برداریم و آقای تیمسار آذر را با شتاب از اردبیل فرا خواندیم و پاسخگوئی پادگان اردبیل را به سرهنگ ۲ علی نوائی واگذار کردیم.

«تیمسار آذر به تبریز آمد، دیر شده بود و پناهیان نقشه‌ای را که داشت انجام داده بود، همه نیرو در مراغه و مهاباد و میاندوآب و تکاب تمرکز یافته بود. سرتیپ آذر در نخستین روز رایزنی گفت که ارتش تعرض اصلی خود را به آذربایجان از قافلان‌کوه خواهد کرد نه از تکاب و مراغه و به راستی همین جور هم بود.

«در واپسین روزها آقای تیمسار نوائی را مأمور پدافند شهر تبریز و تیمسار عظیمی را مأمور برپاداشتن استحکامات دوروور به ویژه بلندیه‌های میانه و تبریز کردند و من مأمور سازمان‌دهی لشکر ضربتی به نام بابک شدم. ما همه دست به کار شدیم اما دیر و کارها از پایه سست بود.

«تیمسار نوائی گزارش داد که در تبریز جز یک دبیرستان ارتش و یک آموزشگاه ستوانی بجای نمانده است. من چند تن از افسران را که در تبریز مانده بودند برای سازمان‌دهی لشکر بابک فرا خواندم. آقای سرهنگ ۲ احمد شفائی سبزواری افسر دانشمند توپخانه را رئیس ستاد لشکر تعیین کردم و به حوزه‌های فرقه دستور دادم تا هر جوان تندرستی را که داوطلب سربازی است به لشکر روانه کنند. بزودی گروه‌های زبده‌ای نام‌نویسی کردند و به آموزش پرداختند در اینجا باید یادآور شوم که به هیچ رو افسر کافی برای فرماندهی یکانها نداشتیم تا جایی که ستوان ۳ها فرمانده گردان گذاشته شدند.

«آقای تیمسار نوائی که هم پاسخگوی پدافند شهر تبریز و هم مسئول مالیه

ارتش بود در کوتاه‌ترین زمان همه شرایط زندگی و خوابگاه و خوراک سربازان را آماده کرد همه افسران و گروه‌بانان در تلاش شبانه‌روزی بودند تا سربازان را در زمان کوتاهی برای نبرد آموزش دهند. خوانندگان ممکن است در شگفت شوند که ما که همه میهن‌پرور بودیم و آزادی و آبادی ایران میهنمان را می‌خواستیم چرا اینگونه با جان و دل در راهی گام برمی‌داشتیم که بیراهه بود. سبب این بود که ما نادرست شیفته نگرشی شده بودیم که به گمان ما تنها راه رهائی میهنمان از چنگ این یا آن بیگانه و دست‌نشانندگان آنها بود غافل از آنکه در عمل واقعیتها با بسیاری از نظریه‌ها فرسنگها فاصله دارد و تلاش ما چیزی جز از چاله به چاه و پل بردگی و بندگی افتادن نبود.

«آری بسیاری از مردم میهن‌پرور ایران گمان می‌کردند که حزب توده و فرقه دمکرات آذربایجان ساخته و پرداخته خود ایرانیان است از این رو بدانها روی آوردند و از آنها چشم امید داشتند. آری مردم ما نمی‌دانستند که برپادارنده و گرداننده حزب توده بیگانگانند و آگاه نبودند که فرقه دمکرات آذربایجان را میرجعفر باقراف به اغوای آقای عبدالصمد کامبخش در باکو طرح‌ریزی کرد.

«برای آماده کردن لشگر ضربتی بابک و گروه پدافند شهر تبریز زیر فرماندهی تیمسار نوائی به آقای کاویان مراجعه شد، چون هنوز انبارهای جنگ‌افزار در دست او بود اما او گفت که جنگ‌افزار نداریم. آقای پیشه‌وری او را نزد خود خواند و پس از سرزنش و دشنام بسیار کلید انبارهای جنگ‌افزار را از او گرفت و به من سپرد.

«من به همراهی چند افسر از آن میان سروان توپخانه حسین فاضلی انبار جنگ‌افزارها را بازدید کردیم، تفنگ و تپانچه به هیچ رو نبود، چون به جوری که در گذشته یاد کردم همه را فروخته بودند اما آنچه خریدار نداشت و آن زمان به درد کردها نمی‌خورد چون خودکار دستی و سبک و بسیاری خودکارهای سنگین به جای مانده بود. این خودکارهای سنگین همه فولاد از بهترین خودکارهای جنگ جهانی دوم بود که روسها از آلمانها به غنیمت گرفته بودند.

«ما ناچار شدیم همه لشگر و مدافعین تبریز را با خودکارهای سبک و سنگین آماده کنیم. خوانندگانی که با سربازی و ارتش آشنایی دارند می‌دانند که چنین تجهیزاتی هر اندازه خوب هم که باشد برای یک لشگر کافی نیست به هر حال چاره‌ای نداشتیم.

«در اینجا یادآور می‌شوم که جز جنگ‌افزارهای به دست آمده از خلع سلاح دو لشکر تبریز و رضائیه و پادگانهای ژاندارمری روسها همه تفنگها و خودکارهایی که به خواست آنان تخشایی ارتش ساخته بود و بسیاری خودکارهای دستی و سبک و سنگین و تپانچه‌ای که از ارتش آلمان نازی به غنیمت گرفته و همچنین خودکارهای دستی و تپانچه‌هایی که (کلت) بر پایه قانون وام و اجاره از امریکا دریافت کرده بودند در اختیار ما گذاشتند. این جنگ‌افزارها یکجا برای آماده کردن نزدیک به ۱۰ لشکر بسنده بود آنچه ما برابر نیازمندیهای آن زمان کم داشتیم توپ و خمپاره‌انداز و هواپیما بود.

«در این میان آقای تیمسار آذر با ما دیدار کرد و خواست که چون غلام یحیی در فن سربازی مجسمه ناآگاهی بیش نبود دستور داده شود تا افسری آگاه و کارآمد برای فرماندهی دفاع قافلان‌کوه روانه گردد. حتی او پیشنهاد کرد که خود او بدانجا برود اما آقای پیشه‌وری موافقت نکرد پس از رفتن تیمسار آذر من سبب موافقت نکردن او را پرسیدم. او گفت شما که خوب می‌دانید غلام یحیی را من به آنجا نفرستاده‌ام تا او را اکنون عوض کنم. بی‌گمان با عوض کردن غلام یحیی ما همگی دچار خشم روسها خواهیم شد. خوانندگان به ویژه جوانان ما خوب توجه کنند و از گذشته پند گیرند و بدانند که دخالت بیگانه هر که و هر کشوری که باشد در کار کشور دیگر سرانجام جز زیان و پشیمانی چیزی بیار نمی‌آورد تا چه رسد به آنکه بیگانه آقا و فرمانده و فرمانفرمای کشور و مردم و ملتی باشد.

«غلام یحیی نه تنها به اندازه یک سرباز ساده آگاهی جنگی نداشت حتی یک چریک جنگی هم به شمار نمی‌آمد تنها عمال روسی بودند که او را ژنرال نامیدند.

«اکنون توجه کنید که غلام یحیی هنگامی که ارتش از زنجان گذشت و به سوی تبریز در حرکت بود چه کرد. او به جای پایمردی در نخستین برخوردها راه‌گریز را در پیش گرفت. او همین که تیراندازی میان فدائیان و سواران آقایان ذوالفقاری و افشار درگرفت دستور داد فدائیان خود ما سرهنگ ۲ قاضی اسداللهی را که افسری میهن‌پرور و دلیر بود از پشت با تیر بزنند چون او دستورهای غلام یحیی قصاب را مخالف اصول سربازی می‌دانست و آن را انجام نمی‌داد.

«غلام یحیی به جای دفاع به غارت پرداخت و چنان که یک بار یادآور شدم گذشته از دامهای غارتی زنجان، گله‌های دور و ور میانه را نیز به اردبیل برای

تحويل به اربابان روسی روانه کرد و از این گذشته در واپسین دم گریز بانک میانه را یکجا غارت کرد و با خود آورد و در نخجوان به سازمان امنیت روس داد.

«در اینجا نامی از آقای سرهنگ ۲ قاضی اسداللهی بردم. من او را از زمان دانش‌آموزی می‌شناختم. هنگامی که کشته او را به تبریز آوردند نخست آقای پیشه‌وری و من و چند تن دیگر آن را بررسی کردیم من دیدم که او از نزدیک تیر خورده است چون جای سوختگی در پوشاک او و کمی در تنش بود. من به آقای پیشه‌وری گفتم که این افسر از نزدیک تیر خورده است و بی‌گمان او را خودی‌ها از چند قدمی زده‌اند. آقای پیشه‌وری که با اصول پزشکی قانونی آشنا نبود گمان کرد که تنها گمان من است. اما بعدها که بیشتر رازها آشکار شد چند تن از فداییان غلام‌یحیی در مهاجرت جسته و گریخته گفتند که با دستور غلام‌یحیی او را که افسری نافرمان و ضد انقلاب بود از سنگر خود زده‌اند. یکی از فداییان زنجان که چون ممکن است هنوز در آذربایجان شوروی زنده باشد و با این یادداشتها گرفتار دژخیمان روس گردد و من نام او را نمی‌برم در باکو نزد من آمد و گفت که من با یک تن از فداییان سراب دسته صفرعلی در یک سنگر بودم. سرهنگ قاضی سواره پی‌گیر از پشت سنگرها می‌گذشت و دستور می‌داد یک بار که از پشت سنگر ما گذشت آن فدائی به من گفت من اکنون کلک او را می‌کنم. رفیق غلام از او ناراضی است. من تا رفتم او را از آن کار بازدارم نشانه رفته بود. سرهنگ قاضی از اسب درغلتید و همان فدایی خبر کشته شدن او را به غلام‌یحیی داد. غلام‌یحیی با چند تن دیگر آمدند. بدون اینکه کوچکترین احساس ناراحتی کنند تنها یک مشت دشنام نثار دولت مرتجع ایران و شاه کردند. و در همانجا غلام‌یحیی اسب او را به همان فدایی نابکار و زین اسبش را به فدایی دیگر بخشید.

«غلام‌یحیی در قافلانکوه شکست مفتضحانه‌ای خورد و پس از این شکست آشکار شد که او پولهای دریافتی را به جیب زده و تنها با گروه کمی فدائی در جنگ شرکت کرده است.

«شاید خوانندگان گمان کنند که فداییان غلام‌یحیی در قافلانکوه از ارتش شکست خورد اما چنین نبود چون آنان را سواران آقای ذوالفقاری و آقای افشار که پیشاپیش ارتش در حرکت بودند تارومار کردند.

«پیش از رسیدن ارتش آقای سرهنگ بواسحق‌حقی چنانکه یکبار یادآور شدم



برای به دست گرفتن دستگاهها به ویژه نگهبانی (ژاندارمری) به زنجان آمده بود. اما همینکه ستونهای ارتش به آنجا نزدیک شد مردمی که از غلام یحیی و دار و دسته‌اش به جان آمده بودند بپا خاستند در این گیرودار کسانی هم که با یکدیگر خورده حساب داشتند در آشوب شرکت جستند از این رو مردمی کشته و گروهی هم به تبریز گریختند در این میان آقای شیخ خوئینی که مردی باسواد و رییس محضرهای ثبت اسناد بود نیز کشته شد.

«در میاندوآب آقای آرام که از ارمنیهای مهاجر پیش از جنگ جهانی دوم بود و از آن یک بار پیشتر نام بردم و فرقه او را سرهنگ فدائی خوانده بود با گروه فدایی خود اگرچه اسما جزو ابواب جمعی آقای کبیری بود اما رسماً زیر فرمان هیچکس جز آقای سرهنگ قلی اف نبود از فرصت استفاده کرد و به این عنوان که نیروی ارتش به فرماندهی سرهنگ مظفری هر شب به آن بخش دستبرد می‌زند گذشته از پول همه دامهای کشاورزان آن بخش را غارت کرد و پیشاپیش با مشورت سرهنگ قلی اف به ایروان روانه کرد.

«این دامها را به یاری ارمنیهایی که با اجازه دولت ایران به ارمنستان مهاجرت می‌کردند و اجازه داشتند دامها و اموال خویش را با خود ببرند از مرز گذراندند. پاره‌ای از این ارمنی‌ها این دامها را از آن خود کردند و بخش دیگری از آن را سازمان امنیت ارمنستان ضبط کرد به جوری که از این همه غارت جز بدنامی چیزی نصیب آقای آرام و برادرش نشد. آقای کبیری هم اگر اسماً چند هزار فدایی در اختیار داشت هنگام کارزار آشکار شد که چند صد تن بیش نبودند و ساعتی بیش پایداری نکردند.

«نیروی ارتش از قافلانکوه گذشت و به سوی تبریز پیش می‌آمد. مردم میهن پرور تبریز هم که از بیگانه پرستان و اوضاع به تنگ آمده بودند به پا خاستند. «در این هنگام آقای سرهنگ قلی اف به دستور باکو چنین مصلحت دید که آقای محمد بریا را که با دار و دسته‌های جاوید و شبستری هواخواه حل مسالمت آمیز و دریافت امتیاز نفت برای روسها بود صدر فرقه دمکرات آذربایجان بگذارد و آقایان پیشه‌وری و پادگان و مرا به این عنوان که مخالف حسن نیت آقای قوام السلطنه هستیم به باکو تبعید کند.

«ما اعضای کمیته مرکزی فرقه دمکرات به ایوان مشرف به خیابان پهلوی رفتیم و مردم بسیاری در خیابان گرد آمدند. آقای پیشه‌وری با سخنی کوتاه آقای

محمد بریا را رهبر فرقه خواند و آقای بریا که از نادانی گمان می کرد به جایگاهی بلند رسیده است داد سخن داد و مردم تبریز و آذربایجان را به آرامش فرا خواند و به حسن نیت آقای قوام السلطنه و انتخابات آزاد پس از رسیدن ارتش به تبریز نوید داد.

«آقای پیشه‌وری و من از در شمالی ساختمان فرقه بیرون و با قرار قبلی به سرکنسولگری شوروی نزد آقای سرهنگ قلی اف رفتیم. درست به یاد ندارم که آقای پادگان هم در این دیدار نامیمون با ما بود یا نه.

«در اتاق کوچکی در خاور حیاط آقای قلی اف ما را پذیرفت. آقای پیشه‌وری که از روش ناجوانمردانه روسها سخت برآشفته شده بود از آغاز به سرهنگ قلی اف پرخاش کرد و گفت شما ما را آوردید میان میدان و اکنون که سوردتان اقتضا نمی کند ناجوانمردانه رها کردید. از ما گذشته است اما مردمی را که به گفته‌های ما سازمان یافتند و فداکاری کردند همه را زیر تیغ داده‌اید به من بگویید پاسخگوی این همه نابسامانیها کیست؟ آقای سرهنگ قلی اف که از جسارت آقای پیشه‌وری سخت برآشفته بود و زبانش تپق زد یک جمله بیش نگفت، سنی گئیرن سنه دییر گیت (کسی که ترا آورد به تو می گوید برو) و جمله دیگری هم بدان افزود که ساعت ۸ شب امروز رفیق کوزل اف بیرون شهر در سر راه تبریز - جلفا منتظر شماست و از جا برخاست و دم در ایستاد. این بدان معنی بود که دیگر آمادگی گفتگو با ما را ندارد و باید برویم.

«آقای پیشه‌وری و من و گویا آقای پادگان بیرون آمدیم. همینکه از سرکنسولگری شوروی بیرون آمدیم آقای پیشه‌وری به من گفت نیازمندی هرچه در خانه داری با خود بردار چون ساعت ۸ با راننده در بیرون شهر منتظر یکدیگر خواهیم بود. من که از وضع شوروی ناآگاه و در آن چند روزی هم که در باکو مهمان بودم از زندگی مردم بی خبر ماندم و هنوز گمان می کردم در بهشت موعود در آن سرزمین باز شده است در پی اینکه نیازمندی‌های زندگی حتی کمی خوردنی با خود بردارم نیفتادم.

«چون غروب آن روز، نشست کمیته مرکزی فرقه بود من بدانجا رفتم. آقایان پیشه‌وری و پادگان نیامدند. آقای ابراهیمی نزدیک من نشست. پس از کمی گفتگو و نویدهای بی پایه و ژاژخایی‌های آقای سلام الله جاوید نشست پایان یافت. من با آقای ابراهیمی بیرون آمدیم. من به او گفتم هرچه لازم داری با خود بردار و با

ماشین من برویم چون در اینجا دیگر سامان ماندن نیست. او گفت به من که اجازه نداده‌اند چگونه می‌توانم از مرز بگذرم. گفتم در مرز به باقراف تلگراف می‌کنم و از او اجازه می‌گیرم. او گفت اما دکتر جاوید گفته است که اینجا بمانم و با او یکجا مبارزه انتخاباتی کنم چون پس از رسیدن ارتش به تبریز انتخابات آغاز خواهد شد گفتم تو که دکتر جاوید را می‌شناسی آیا باز گفته‌های او را باور می‌کنی؟ گفت اگرچه دودلم اما دکتر جاوید می‌گوید که قوام‌السلطنه به او اطمینان داده است. کوه سخن اینکه هر چه تلاش کردم او را با خود ببرم نشد. تنها از من خواهش کرد که یکی از تفنگهای گلوله‌زنم را برای او بگذارم. من یک تفنگ برنو متوسط با ۱۰۰ تیر فشنگ به او دادم و به او گفتم هرچه در خانه من است از آن توست.

«پوشاک سواری که بتن داشتم یک دست پوشاک و یک تفنگ شکاری کروپ ۲۰ گلوله‌زن و دو تپانچه و یک خودکار دستی برداشتم و از پولی که در خانه داشتم تنها ۵۰۰ تومان در جیب گذاشتم و با راننده رهسپار شدم.

«گذشته از دیگر اسباب خانه دوزین بسیار خوب انگلیسی و یک تفنگ ریشارد ۱۰ و یک کروپ ۱۲ و یک سن‌تی‌ین ۱۶ و یک پنج‌تیر پران ۱۲ بلژیکی که همه را با خود آورده بودم و چند قالیچه و دو تخته قالی بسیار خوب که از شرکت فرش تبریز خریده بودم و کتابها و یک سگ گرگی بسیار خوب را گذاشتم و رفتم. خوشبختانه گماشته بسیار باوفا و کاردان من اسماعیل چند روز پیش برای سرکشی به روستای مزیدآباد ده پدرم رفته بود از اینرو از سوی او آسوده‌خاطر بودم. بیرون شهر آقایان پیشه‌وری و پادگان با خانواده‌هایشان منتظر من بودند. آقای کوزلاف دستوره‌های لازم برای گذرکردن از مرز را داد و ما رهسپار شدیم.

«پس از گذشتن از مرند اتومبیل‌های افسران و خانواده‌های آنان یک یک به ما رسیدند. در اینجا باید یادآور شوم که کمی پیش از رسیدن ارتش به زنجان چون پدر و مادر من می‌دانستند که کارها به کجا خواهد انجامید از تهران به ده دستور دادند که اسبهای بسیار خوب و اصیلی که داشتیم و پدرم بدانها سخت علاقمند بود همه را به تبریز آوردند تا شاید از دستبرد این و آن در امان بماند. این اسبها در اسطبل لشکر تبریز همچنان ماندند و از سرنوشت آنها آگاه نشدم. زمان نشان داد که پیش‌بینی مادر و پدر من درست بود چون پس از رسیدن ارتش به زنجان آقای

یدالله بیگدلی اسلحه دارباشی مردم را به دستاویز اینکه کسی از خانواده های آنان فدایی بوده و یا با دکتر جهانشاهلو ارتباطی داشته است غارت کرد. او به روستایی که دامهای ما آنجا بود آمد و همه حشم و اسباب خانه ییلاقی ما را به یغما برد. پدرم به آقای قوام السلطنه شکایت کرد. آقای قوام السلطنه از راه مقامات مربوطه قانونی دستور توقیف او را داد اما او با متحصن شدن در کاخ ملکه مادر محمدرضا شاه خود را رهانید. پس از دو سال که در آستانه مرگ قرار گرفت یکی از خویشاوندان خود را نزد پدر و مادر من فرستاد و تقاضا کرد که از او درگذرند و به اصطلاح مسلمانان او را حلال کنند. پدر و مادر من به او پیام دادند که می تواند آسوده بمیرد چون از او درگذشته اند. (گفته مادر من در دیدارش با من در آلمان).

«واپسین روزی که در تبریز بودیم پاره ای از افسران نزد آقای پیشه‌وری و من آمدند و مشورت کردند که چه بکنند. آقای پیشه‌وری گفت که چون من دیگر کسی نیستم و وظیفه ای ندارم نمی توانم در این باره چیزی بگویم. چون به راستی کمیته مرکزی فرقه به دستور آقای سرهنگ قلی اف تصمیم گرفته بود که به هیچ رو دیگران را در جریان کارها نگذاریم و واژگونه همه را امیدوار کنیم تا در جای خود باقی بمانند. این هم یکی دیگر از زیانهای وابستگی به بیگانگان است که آدم با دوستان و هم‌میهنان خود هم اجازه درددل و رایزنی و بازگویی واقعیات را ندارد.

«من به آقایان افسرانی که دیدار کردم گفتم که جای درنگ نیست و هرچه زودتر با تیمسار آذر مشورت کنند.

«تیمسار آذر که می دانست چه سرنوشت شومی در پیش است با سرهنگ قلی اف گفتگو کرد و از او خواست که تکلیف افسران را که همگی برابر آیین ارتش ایران محکوم به اعدامند هرچه زودتر روشن کند. او هم با باکو و میرجعفر باقراف یا استالین گفتگو کرد و در آغاز شب به تیمسار آذر پیام فرستاد که می توانند همگی با خانواده هایشان به شوروی بروند. از این رو تیمسار آذر همه افسران و خانواده های آنان را تا جایی که دسترسی داشت گرد آورد و روانه کرد و سپس خود نیز رهسپار شد. افسرانی که در مراغه و میاندوآب و تکاب در پیکار بودند نتوانستند خود را برهانند. آنان افسرانی میهن پرور و دلیر بودند افسوس که کشته و اعدام شدند.

«در این گیرودار تیمسار آذر افسری را نزد پناهیان فرستاد که خود را آماده رفتن کنند اما او پیام داد که من در تبریز می مانم و کسی را با من کاری نیست. تیمسار آذر که دریافت آقای پناهیان می خواهد دستمزد چندروییها و جاسوسیهای خود را از دوستان ستاد ارتشش دریافت کند به سرگرد توپخانه آقای حمیدی دستور داد که با تیپانچه به خانه وی برود و او را به زور در اتومبیل بنشانند و بیاورد و او هم همین دستور را انجام داد و او را به زور روانه کردند.

«سحرگاهان که به مرز رسیدیم جز دو تن از افسران تیمسار نوائی و تیمسار میلانیان که نیمروز رسیدند همه افسران تبریز و خانواده های آنان با ما بودند.

«از افسرانی که در جنوب و جنوب باختری آذربایجان درگیر بودند تنها دو تن توانستند خود را از مرگ رهایی بخشند یکی سرگرد نیروی هوایی آقای حبیب الله فروغیان که در آن زمان فرمانده زره پوش بود و با یک زره پوش خود را به تبریز رساند و دیگری سروان سوار آقای عبدالرحیم ندیمی (ترکمن) که با پوشاک روستایی پیاده و ناشناس پس از چند روز خود را به مرز رساند.

«در اینجا باید یکی دیگر از تبهکاریهای آقای سلام الله جاوید را یادآور شوم. او همان شب پس از رهسپاری ما از تبریز تلگرافی به همه شهرها و شهرکهای سر راه که پاسگاه فدایی داشتند دستور داد که هر افسر و سرباز و کارمند فرقه که می خواهد خود را به مرز برساند فراری است بازداشت کنید. از اینرو هنگامی که سرگرد فروغیان با زره پوش به نزدیکی مرند رسید آقای سرگرد فدائی حقی که از همدستان نزدیک آقای جاوید بود از حرکت زره پوش جلوگیری کرد تا جایی که او ناچار شد با تیراندازی ولت و پاره کردن چند تن از آنجا بگذرد.

«من اکنون درست نام افسران دیگری که همین آقای حقی بازداشت کرد و دکتر جاوید آنان را در تبریز به دادگاه ارتش سپرد به یاد ندارم شاید سرگرد پیاده آقای آگهی و سرهنگ پیاده آقای مرتضوی بودند چون اکنون هیچیک از آقایان افسران در دسترس نیستند تا نام آنان را بدانم. از این رو بازنوشتن این تبهکاریهای دار و دسته جاوید را به خامه خود آقایان افسران وامیگذارم. آنچه از این پیشامد ناگوار بیاد دارم این است که آقایان سرتیپ عظیمی و سرهنگ ۲ مرتضوی و سرگرد آگهی و سروان قاسمی و سروان جودت و سروان قمصریان و ستوان زربخت همه گرفتار و جز آقای سروان قمصریان که با دادن حواله پول خوبی

توانست جان بدر برد و به تهران روانه گشت همه تیرباران شدند.  
 «خون این افسران و درجه داران و آنهایی که چند سال پس از آن از سازمان  
 افسری حزب توده گرفتار آمدند و جان خود را از دست دادند و گناه بی سرپرست  
 ماندن همسر و فرزندانیشان پیش از همه به گردن آقای عبدالصمد کامبخش و آقای  
 دکتر کیانوری است که کباده رهبری سازمان افسری را می کشیدند و پس از آن  
 همه دست اندرکاران حزب توده و فرقه دمکرات آذربایجان از آن میان من، کم و  
 بیش گناهکاریم.

چنانچه یادآور شدم ناجوانمردی و خوشرقصی سلام الله جاوید برای  
 دریافت مزدی عامل بزرگی دراز دست رفتن گروهی از افسران شد. آنان همه  
 میهن پرور و جوانمرد و دلیر بودند اما همانجوری که چندین بار یادآور شدم راهی  
 که برای رهایی میهن ما برگزیدیم بی راهه بود. این راهی است که نه تنها هیچگاه  
 ره به سر منزل مقصود نمی برد بلکه ره روان را در منجلاب خیانت به میهن و  
 پشیمانی و سرافکنندگی و بدتر از اینها رهنمون می گردد.

«افسران اردبیل و فداییان به سرپرستی آقای سرهنگ ۲ علی نوائی از پل  
 خداآفرین گذشتند و به آذربایجان شوروی رسیدند.

«نیاز است یادآور شوم که در این گیرودار آقای صادق زمانی مسؤول  
 تشکیلات فرقه آستارا گذشته از آنچه در آن یکسال حاکمیت فرقه غارت کرده  
 بود با بهره برداری از فرصت شهر آستارا حتی داروخانه بیمارستان آن را نیز  
 غارت کرد و با خود به شوروی آورد و پستی را بدانجا رساند که کسانی را که  
 حاضر نشدند به دستور او میهن را ترک کنند به رگبار گلوله بست و چند کودک را  
 در آب جوش انداخت. تبهکاریهای او آنچنان بود که ژنرال آتاکشی اف وزیر  
 امنیت آذربایجان شوروی در دیدارش با ما گفت که کارهای ناشایست این مرد ما  
 را سخت بدنام و شرمنده کرده است.

«در واپسین ساعتها که بنا بود به شوروی برویم آقای پیشه‌وری پولی را که از  
 حق عضویت اعضای فرقه در آن یک سال پس از در رفت مانند پس انداز گرد  
 آمده بود و اندازه آن را درست به یاد ندارم و شاید نزدیک ۷۰۰ یا ۸۰۰ هزار  
 تومان بود (این پول به حساب آن روز پول بسیاری بود) به آقای تقی شاهین سپرد  
 تا به آقای دکتر صمداف در بیمارستان شوروی به امانت بدهد. او آن پول را به او  
 رساند و آقای دکتر صمداف آن را به سازمان امنیت آذربایجان شوروی داد چون

دریافت آن را در باکو مقامات آنجا یادآور شدند. اما آن پول را هیچگاه به فرقه پس ندادند.

«همان جوری که در آغاز سرگذشت آمده است تقی شاهین از گروه ۵۳ تن بود و در دستگاه شهربانی و اداره سیاسی و دادگستری و چهار سال و ۶ ماه زندان و در رده‌های حزب توده و فرقه دمکرات آذربایجان و همچنین پس از مهاجرت به شوروی همچنان روش مردمی خود را نگه داشت و همواره با ناپاکان و غارتگران و دار و دسته سلام‌الله جاوید و غلام‌یحیی در کشمکش و مبارزه بود.

«چنانچه یکبار نیز نوشتم مردم میهن‌پرور تبریز که از روز ۲۰ آذرماه به هیجان آمده بودند به آقای محمد بریا با چوب و سنگ حمله بردند و او از ترس به بیمارستان شوروی که در آن نزدیکی‌ها بود پناهنده شد اما آنچه شایان توجه است این است که سرکنسول امریکا در تبریز که از این پیشامد آگاه شد به دیدار او به بیمارستان شوروی رفت و او را دعوت کرد که به سرکنسول‌گری امریکا برود و در پناه او باشد. و او هم راضی شد اما دکتر صمداف که پلیس ورزیده‌ای بود او را از این کار بازداشت و به جوری که خود دکتر صمداف می‌گفت از آن پس رفت و آمد به بیمارستان را بیشتر زیر نظر گرفت چون تا آنجا که من به یاد دارم گذشته از آقای محمد بریا آقایان آرام و ایشخان برادر او و بانو لنا میلانیا همسر تیمسار میلانیا آنجا پنهان بودند.

«ما سحرگاهان به مرز رسیدیم. هوا بسیار سرد بود. تشریفات ساعتی بیش به درازا کشید. در مرز به هیچ رو ما را بازرسی نکردند. افسران جز تیمسارها جنگ‌افزارهای خود را دادند. از رهبران و عضو کمیته مرکزی فرقه آذربایجان کسی جنگ‌افزار نخواست اما من جز تفنگ شکاری و یک تپانچه، دیگر تپانچه و خودکار دستی را به افسر مرزی دادم.

«سپس با ماشین رهسپار نخجوان شدیم و در آنجا ژنرال آتاکشی‌اف وزیر سازمان امنیت و حسن حسناف دبیر سوم حزب بلشویک آذربایجان و میرزا ابراهیم‌اف وزیر فرهنگ که فرستادگان میرجعفر باقراف بودند از ما پیشواز کردند.»<sup>۱</sup>